

## فراموشی

نجمه موسوی (پیمبری)



خودش بود. خود الهه بود  
که روی نیمکت ایستگاه  
اتوبوس نشسته بود. الهه در

سی سال پیش. همان وقت که پشت نیمکت مدرسه با او همکلاس بود. با همان موهای اشفته که همیشه نیمی از صورتش را می پوشاند. عینکی به چشمش بود با قاب سیاه که چشم هایش را درشت تر از آن که بود نشان می داد. عینکش نیم دیگر صورتش را می پوشاند اما لب های سرخ و چانه ی گردش وقتی برای حل مسئله پای تخته می رفت هم چنان در خاطر عاطفه مانده بود. دختری که در ایستگاه اتوبوس منتظر نشسته بود کپی الهه بود. شنیده بود هر کسی هفت همزاد در دنیا دارد اما نمی دانست آیا همزادها هم چنان جوان می مانند یا آن ها هم بزرگ می شوند و پیر می شوند.

هر چه فکر کرد فامیلی الهه یادش نیامد. هر وقت میگردن داشت کلمه هایش را گم می کرد. جملات در ذهنش مخلوط می شدند. بخصوص وقتی فرانسه حرف می زد.

«راستی فامیلی اش چه بود.. الهه ی چی؟» یادش نمی آمد.

از ایستگاه دور شد. یاد الهه او را با خود به سال اول ریاضی- فیزیک برد. یاد شهلا افتاد. فامیلی اش را هم چنان به یاد نمی آورد. هر چند وقت یک بار یاد شهلا می افتاد و هر بار سعی می کرد نام خانوادگی اش را به یاد بیاورد ولی موفق نمی شد. مطمئن بود با «ش» شروع می شود اما هر بار می خواست خود را غافلگیر کند و یک فامیلی که با شین شروع می شود را بگوید بی اختیار نام فامیلی شهلائی که در پاریس شناخته بود و با شین هم شروع می شد به خاطرش می آمد. این شهلا آن یکی را پس می زد. با این که با آن شهلا خیلی نزدیک تر بود.

بارها موقع ناهار با هم تاکسی گرفته بودند و به خانه ی آن ها در عباس آباد که نزدیک دبیرستان بود رفته بودند. نمی دانست الان اسم عباس آباد چیست ولی حدس می زد که باید نام شهیدی یا امامی را بر آن گذاشته باشند. هر بار به خانه ی شهلا می رفتند خدمتکارشان با خوشرویی در را به رویشان باز می کرد و بلافاصله به آشپزخانه می رفت تا میز غذا را آماده کند. می دانست وقت زیادی ندارند و باید ساعت دو در دبیرستان باشند. شهلا عاشق پسر همسایه ی دیوار به دیوارشان بود و عاطفه بارها با او آهنگ «دیوار» گوگوش را خانه ی آنها شنیده بود، با این که گوگوش خواننده ی مورد علاقه اش نبود اما برای همدلی با شهلا به آن آهنگ گوش می کرد و آن وقت نمی دانست که سال ها بعد، در تبعید، این آهنگ را بارها به یاد شهلا زیر لب زمزمه خواهد کرد.

به خاطر میگردنی که ساعت چهار صبح از خواب بیدارش کرده بود داشت پیش از وقت به خانه برمی گشت.

روز اول هفته بود. دوشنبه ها از هر فرانسوی ها بپرسند حالش چطور است، جواب می دهد مثل دوشنبه، یعنی که زیاد روی فرم نیست. اما برای عاطفه این دوشنبه از اولین ساعات بد شروع شده بود. تمام شب خواب دیده بود با ساندرین همکارش عشق بازی کرده و وقتی ساعت چهار صبح از

شدت سردرد از خواب بیدار شد کمی به گرایش های جنسی خود شک کرد، نمی دانست خود را همجنس گرا بداند و یا دو جنس گرا. در تاریکی دنبال ساعت گشت و چون کنار متکا دستش به آن نخورد تلوتلو خوران به حمام رفت با این فکر که حتما دیشب موقع دوش گرفتن ساعتش را آنجا گذاشته و وقتی ساعت را در حمام هم پیدا نکرد به آشپزخانه رفت تا از روی ساعت فر آشپزی بفهمد چه وقت است. خیلی وقت ها نیمه شب از خواب بیدار می شد و اولین کارش نگاه کردن به ساعت بود. اگر یک ساعتی به وقت بیدار شدن و رفتن اداره مانده بود می دانست بی فایده است سعی کند دوباره بخوابد. در آن صورت در رختخواب کارهایی را که باید در روز انجام دهد را مرور می کرد. اما اگر دو سه ساعتی مانده بود سعی می کرد با خواندن چند صفحه کتاب، خود را خسته کند و دوباره یکی دو ساعتی بخوابد.

بعد از خوردن دو قرص سردرد خواب آلود به رختخواب برگشت و وقتی دستش را دراز کرد تا یکی از کتاب های پاتختی را بردارد دستش به ساعت مچی اش خورد. لبخند خواب آلوده ای زد و صفحه صد و بیست و پنج کتاب را باز کرد.

کتاب را به سفارش کتابفروش محل خریده بود. سیلویان که می دانست به موضوعاتی چون «هویت» علاقه دارد آخرین کتاب «لیونل ترویبو» نویسنده ی اهل هاییتی را به او توصیه کرد و از عاطفه - که به نام کلودین می شناخت - خواست بعد از مطالعه ی آن، حتما با هم صحبتی داشته باشند چون نظر عاطفه (کلودین) به عنوان یک تبعیدی برایش مهم بود.

نیم ساعتی بود که خوابش برده بود که ساعت تلفن دستی اش زنگ زد. با سردرد از خواب پرید. امیدوار بود بعد از گرفتن دوش و خوردن یک قهوه حالش کمی بهتر شود. اما وقتی از آسانسور اداره که از پارکینگ به طبقه ی چهارم می رفت بیرون آمد در جواب «bonjour, comment ça va?» (۱) سربلند لبخند همیشگی را حفظ کرد و گفت «merci et vous» (۲)

می دانست وقتی فرانسوی ها از حال کسی می پرسند منتظر نیستند از احوال واقعی اش خبردار شوند و نمی خواهند بدانند که آن روز از شدت سردرد نمی تواند سرش را روی شانه اش تحمل کند و یا این که چشم هایش از درد دارند از حدقه در می آیند. البته عاطفه برای فهم این موضوع ده دوازده سالی وقت صرف کرده بود، تا بالاخره فهمید این احوال پرسشی یک نوع فرمول ادب است نه چیز دیگر. اما از آن جا که سربلند زن کنجکاوی بود و از هر فرصتی برای گپ زدن با کارمندا استفاده می کرد گفت: «vous avez l'air fatigué» (۳)

می دانست هر وقت میگردن اش می گیرد، درد در چشم ها و صورتش دیده می شود. پس اضافه کرد:

«C'est normal c'est lundi» (۴) و برای اطمینان گفت که بعد از خوردن یک قهوه و جلسه ی اکیپ حالش بهتر خواهد شد.

قهوه ای که فابین درست کرد به اندازه ی کافی قوی نبود و جلسه ی هفتگی با اکیپش و جلسه ی ویژه بر سر بودجه ی سال دو هزار و ده، هر یک، علتی بر فشار درد هر چه بیشتر در ماهیچه های چشم و مخچه اش بودند. کم کم نفس کشیدن و نگاه کردن به صفحه ی کامپیوتر تبدیل به کارهایی خارج از توانش شدند، درد هر لحظه از لحظه ی پیش جلوتر می رفت تا این که مرخصی نوشت و پیش از آن که دچار تهوع شود به سمت خانه حرکت کرد.

در کلاس همه دوست داشتند با شهلا دوست بشوند، زیبا بود و مغرور. از آن دخترانی که هر جا باشند عده ای پشت سر آن ها راه می افتند و بی آن که کوششی بکنند، سردسته می شوند. در آن سنین این ویژگی ها جاذبه ی خاصی داشت. شهلا بر خلاف ظاهر زیبایش خودخواه نبود برای همین عاطفه غرورش را دوست داشت. خودش خجالتی بود و دور و بر شهلا هم همیشه چند نفری می پلکیدند، در ضمن نمی دانست با او در مورد چه موضوعی می تواند حرف بزند. به همین دلیل هیچ وقت به سمت او نرفته بود. بیشتر وقتش با اردلان می گذشت. او کتاب های برادرش را به عاطفه قرض می داد. برادرش تازه از زندان بیرون آمد بود و اردلان مرتب به عاطفه سفارش می کرد با کسی در این زمینه حرف نزند. اسم کوچک

اردلان چه بود؟ یادش نمی آمد. فقط یادش بود که کتاب «عقیل، عقیل» را اردلان به او داده بود. به شهلا مثل گل زیبایی از دور نگاه می کرد. مثل یک گل، یا یک منظره. کنار مانده بود به همین دلیل شهلا به سمت او آمده بود و به قول خودش با او دوست «جون جونی» شده بود. شهلا از زیبایی سرآمد همه ی کلاس بود و مورد نفرت دبیر ادبیات.

هر چه فکر کرد یادش نیامد اسم دبیر ادبیات آن سال چه بود. همه جزئیات آن زن در خاطر عاطفه چنان نقش بسته بود که انگار دیروز او را ترک کرده و نه سی سال پیش. اما هر چه کرد نام او را به خاطر نیاورد. موهای فرفری اش، که وقتی گرمش بود وز می کردند. پوست نیمه زرد و ماتش که در اثر کم خوابی، بعضی روزها به کهربایی می زد. چشم های پف کرده و کیسه های زیر چشمش. می گفتند قمار می کند و شب ها را در کازینوها می گذرانند. یادش می آمد روزی که دبیر ادبیات وارد کلاس شد و بدون مکث از شهلا خواست بلند شود و انشایش را در مقابل کلاس بخواند. او که همه کارش را با طمأنینه انجام می داد سر صبر بلند شد و با دفتر انشایش پای تخته رو به کلاس قرار گرفت. اما پیش از خواندن انشا، دبیر ادبیات که با دیدن روپوش فوق العاده کوتاه شهلا بهانه ی خوبی پیدا کرده بود تا یک بار دیگر او را تحقیر کند، با کینه نگاهی به او انداخت و گفت: اگر در خیابان خودکارت از دستت بیفتد با این مینی ژوپیی که پوشیدی چه می کنی؟ و شهلا در جواب گفت به راهم ادامه می دهم و همه ی کلاس خندیدند. و دبیر ادبیات، بهبهانی را که عادت داشت بلند بخندد، به تلافی از کلاس بیرون کرد.

عاطفه دوباره سعی کرد اسم کوچک بهبهانی را به یاد بیاورد اما موفق نشد. انگار سرش را در منگنه گذاشته بودند و هر لحظه بیشتر و بیشتر فشار می دادند. هم چنان که به خانه نزدیک می شد فکر کرد خوب است از یک نفر در ایران بخواهد به آن دبیرستان برود و از خانم ... هر کاری کرد اسم مدیر دبیرستان که دوست پدرش هم بود را به یاد نیاورد، لیست شاگردان آن سال کلاس ریاضی- فیزیک را بگیرد. نمی دانست این کار در ایران عملی است یا نه. اما از چه کسی می توانست این کار را انجام دهد. دیگر هیچ یک از خواهرها و برادرهایش در ایران نبودند. دیگر دوستی هم آن جا نداشت. شاید از طریق اینترنت بتواند دوستان سابقش را پیدا کند، اما برای این کار باید اسم و فامیل آن ها یادش بیاید. نمی تواند با اسم شهلا، الهه یا فامیل بهبهانی آن ها را پیدا کند. ولی اول باید اسم رییس دبیرستان را پیدا کند. پدرش هم که دیگر زنده نیست و گرنه می توانست از او بپرسد. راستی چرا تا وقتی پدرش زنده بود این کار را نکرد؟ چون پدرش حتما می توانست با زبان گرمی که داشت لیست شاگردان آن سال را از رییس دبیرستان که حتما عوض شده است بگیرد. اما در اینترنت باید دنبال چه اسمی بگردد شهلا یا فرانسواز؟ الهه یا جین؟ زهرا یا آندره آ.

نمی دانست دوستانش کجا زندگی می کنند. نمی دانست آنها اصلا زندگی می کنند یا نه. و اگر زنده اند آیا هنوز با نام خودشان زندگی می کنند یا این که همکارانشان آن ها را به نام کلودین، فرانسواز و جین می شناسند. اگر آن ها هم روزی بخواهند دنبال عاطفه بگردند و او را از طریق face book و یا blog پیدا کنند نمی توانند چرا که دیگر «عاطفه» ای وجود ندارد و او به نام کلودین می نویسد. با نام کلودین کار می کند حتا روی پاکت نامه هایی که برای مادرش می فرستد، می نویسد از طرف: Claudine Tomas.

با صدای بوق ماشین پشت سری تکانی خورد. نگاهی به آینه انداخت و سپس به چراغ راهنما که سبز شده بود، چند دقیقه ای بیشتر با خانه فاصله نداشت.

۲۵/سپتامبر ۲۰۰۹

زیرنویس ها:

- ۱- روز بخیر! چطورید؟
- ۲- مرسی، شما خوبید؟
- ۳- خسته به نظر می آید.
- ۴- مثل دوشنبه ها.

## پنج فصل ویرانی

اکبر ذوالقرنین

در ایران ویران اسلامی  
آباد از دار و زندان،

شکنجه و کشتار

در ایران تخریب "پاربول"  
تحریم "اینترنت"

تحریف شعر و ترانه و بوسه

در ایران تعزیر

زنجر و قمه

تیر باران خنده

تعزیره خیال و خاطره و قصه

در ایران اعدام کودکان و

حبس بازی و شادی

تکثیر میلیون ها قران رایگان

به جای گوشت و آب و نان

در سفره های خیالی ارزان

در ایران چندین هزار سال

پس از هجوم اسکندر

هزار و چند صد سال

پس از ظهور پیغمبر

پس آن گاه

توحش چنگیز و خون خواری تیمور

کسی هنوز نمی داند

برای خوردن گوشت حلال

در آغل این همه آیت الله

این همه امام و

آخوند عمامه به سر

یونچه باید ریخت

یا شبدر؟

نوامبر ۲۰۰۹ استکهلم

\*

\*

## «بازداستی»

محسن حسام



صبح می شود. خواب و بیدار پا می شوم. پتو را تا می کنم و روی صندلی می اندازم. بنا به عادت چند

دقیقه ای ورزش می کنم. بعد، شروع می کنم در اتاق راه رفتن. منتظرم «کوتوله» یا «پیرمرد» بیاید و مرا به دستشوئی ببرد. از بیرون، صداهایی به گوش می رسد، از سوراخ در نگاه می کنم. تو راهرو کسی نیست. برمی گردم و روی صندلی می نشینم. لای در باز می شود. پیرمرد کله اش را تو می کند. چشمش که به من می افتد، می گوید: «ای بابا، تو که هنوز اینجا ای.» می گویم: «می خواهی کجا باشم.» می گوید: «زبونتم که ماشاءالله دراز.» می آید تو. گوشه چشمی به اشیاء اتاق می اندازد. از دیدنش وحشت می کنم. پیرمرد که قوزی نبود. این قوزک پشت! باورم نمی شود. «از ظاهرت پیداست که خوب چریده ای و خودتو پروار کرده ای. ما، حالا سرمان شلوغ است. بگذار وقتش برسد، برمی گردیم و رست را می کشیم.» از اتاق بیرون می رود. مات و متحیر جلوی در ایستاده ام. زبانم بند آمده. یادم می رود به او بگویم ادرارم دارد می ریزد. دقایقی می گذرد. به شنیدن صداهائی به در نزدیک می شوم. از سوراخ در نگاه می کنم. برادرها در حال اسباب کشی هستند، دارند میز و صندلی از این اتاق به آن اتاق می برند. چند بغل پرورنده، تعدادی دستگاه کامپیوتر، چند دستگاه تلفن، بعد، موقتاً آمد و شد قطع می شود. سر و صداهای می خواهید. درهای اتاق ها بسته می شود. در خاموشی اتاق برمی گردم و روی صندلی می نشینم. چه باید کرد. خودم هم نمی دانم که چه پیش خواهد آمد.

بیاد می آورم. جلوی درب بزرگ عمارت توقف می کنم. داخل می شوم و خودم را به قسمت اطلاعات معرفی می کنم. برادری پشت میز نشسته و در حال ذکر مصیبت گفتن است: «با کی کار داری؟» نامه احضاریه را بدستش می دهم. نگاهی به نامه می اندازد. از روی صندلی پا می شود: «یک دقیقه صبر کن، حالا برمی گردم.» می رود ته راهرو، در اتفاقی را باز می کند و می رود تو، دقایقی می گذرد. برادری از اتاق بیرون می آید، چند تا پرورنده زیر بغل زده. بی شباهت به برادر اولی نیست. «مرکز احضارت کرده؟» «آری» پرورنده ها را روی پیشخوان می گذارد. «نامه احضاریه» «الساعه دادم به همکاران» «همکار؟!» بی حوصله است. ریشش را می خاراند: «که اینطور.» «دنبالم بیا» دنبالش راه می افتم. سمت چپ راهرو، درب اتفاقی باز است. «اتاق انتظار» «برو تو اتاق بنشین تا نوبتت برسد.» اتاق بدون دریچه است. لامپی از سقف آویزان است. لامپ روشن است. اتاق لخت لخت است. فقط یک صندلی چوبی زاویه ای به اتاق دیده می شود. می روم روی صندلی می نشینم. یک ساعتی می گذرد. در راهرو آمد و شد زیاد است. کسی بسراغم نمی آید. نه، اینجا نشستن دردی را دوا نمی کند. از اتاق انتظار بیرون می روم. سرم را پائین می اندازم و خودم را به دفتر می رسانم. پیرمردی، چهار زانو روی میز نشسته، تسبیح دستش گرفته، در حال راز و نیاز است. «فرمایش؟» داستان برگه احضاریه را به او می گویم، می گوید نگران نباشم، الساعه یکی از برادرها می آید بدادم می رسد. برمی گردم به اتاق انتظار و روی صندلی می نشینم. خسته که می شوم، از روی صندلی پا می شوم و به دفتر رجوع می کنم، پیرمرد نیست. برادری پشت میز نشسته،

یکدست بیشتر ندارد. ریش تنگ، عرق چینی بسر. پرورنده قطوری جلوی رویش است. همان جواب همیشگی: «الساعه...» بعد پا می شود پرورنده را زیر بغل می زند و از دفتر بیرون می رود. در همین حین یکی از برادرها جلو رویم سبز می شود. یک برگه - کدام برگه - دستش است: «دنبالم بیا.» دنبالش راه می افتم. از راهرو می گذریم. برادر جوان است. شلنگ تخته می اندازد، نمی توانم پا به پایش بروم. ته راهرو دری باز می شود. می رسیم به راهروی دیگر، دری باز می شود. خودم را جلوی اتاق بایگانی اسناد می بینم. صدای پاهایی عجول. چند تا برادر صدا به صدای هم داده اند. با پیشانی نمودار جلوی در ایستاده ام. یکی از برادرها جلوی رویم سبز می شود: «تو اینجا چه می کنی؟» چه دارم جوابش را بدهم. اصلاً چی دارم به او بگویم. بله، داستان برگه احضاریه و بعد «می دانید، همین الساعه اینجا بود.» در می آید که: «بگو ببینم تو با اجازه چه کسی پایت را تو مرکز بایگانی اسناد گذاشته ای؟» می خواهم بگویم مرکز بایگانی، کدام مرکز، وانگهی، ما که هنوز پا توی مرکز گذاشته ایم.» اما می گویم: «من که خودم به اینجا نیامده ام، برادری که برگه احضاریه دستش بود، مرا با خودش به این قسمت آورد.» «من این حرف ها سرم نمی شود. تو حق نداشتی به اینجا بیایی.» بازویم را می گیرد و هلم می دهد. برمی گردیم به قسمت اطلاعات. می پرسیم: «حالا تکلیف من چی می شود؟» با صدای خشکی جواب می دهد: «می روی تو اتاق انتظار می نشینی تا نوبتت برسد.»

دوباره شروع کرده اند. از سوراخ در نگاه می کنم. میزی وسط راهرو است، بزرگ و مستطیل شکل. صدای کوتوله را می شنوم. «آخر این میز به چه دردمان می خورد. بهتر است بندازیمش دور. ما که خودمان میز داریم. از چوب گردو.» پیرمرد برزخ جواب می دهد: «حرف مفت زن. مگر می شود مال بیت المال را دور انداخت.» هن هن کنان میز را می برند. لای در را باز می کنم. در راهرو کسی نیست. امروز از ناشتایی خبری نیست. این یک تکه نان بیات، چند مثقال پنیر گندیده و یک لیوان چای دم نکشیده را هم از من دریغ کرده اند. برمی گردم روی صندلی می نشینم. چرتی می زنم. تق، در صدایی می خورد، از جایم می پریم. کوتوله است. غش غش می خندد: «به، تو که هنوز اینجا ای!» تا بیایم لب تر کنم، می گذارد و می رود. از تو راهرو صدای خنده چندش آورش را می شنوم. دقایقی می گذرد. در اتاق باز می شود و یک نفر تو می آید. می شناسمش، همانی است که در بدو ورودم به مرکز در بخش اطلاعات دیده بودم. نامه احضاریه را هم به دست او داده بودم. وقتی به او می گویم که انگار امروز از جیره روزانه خبری نیست، با تعجب می گوید: «کدام جیره؟» می پرسیم: «ساعت چنده؟» «من ساعت ندارم.» نگاهی به اتاق می اندازد. در را بهم می کوبد و می گذارد و می رود. خودم هم نمی دانم امروز چه روزی است. راستش از وقتی که به مرکز آمده ام، حساب روز و هفته و ماه از دستم در رفته، دیگر نه رنگ آفتاب را می بینم و نه رنگ ماه و ستاره ها را. گل و گیاه که چه عرض کنم. روزانه، یکرب ساعت به من اجازه هواخوری می دهند. حق دارم زیر سقف کوتاه راهرو قدم بزنم. ناگهان به شنیدن صدای شلیک چند گلوله از جایم می پریم. باز هم شروع کرده اند. در راهرو بیا و برو را از سر گرفته اند. گردنم زق زق می کند. حالت تهوع به من دست می دهد. غق می زنم.

برادر می گوید: «کدام برادر - پرورنده بودار است.» می خواهم بگویم «شما طوری از پرورنده حرف می زنید انگار که من مجرم هستم.» اما می گویم: «من کاری نکرده ام.» «حتماً یک کاری کرده ای، اگر نه، مرکز برایت نامه احضاریه نمی فرستاد.» می خواهم بگویم: «مرکز مدارکی که دال به مجرم بودن من داشته باشد، در دست ندارد.» اما می گویم: «شما دارید پیشداوری می کنید.» رنگش می پرد. چشمانش از کینه برق می زند و با صدای دو رگه می گوید: «همین حضور تو در مرکز معنایش اینست که دست تو در دست ضد انقلاب است.» و می گذارد و می رود. یک ساعت بعد، برادری که بی شباهت به برادر اولی نیست، توی اتاق می آید، پرورنده ای دستش است. لای پرورنده را باز می کند. یک قلم از جیبش درمی آورد و از اثاثیه ناچیز اتاق نسخه برداری می کند. به گمان من این برادر، همانی است که مرا تا پشت در اتاق مرکز بایگانی اسناد هدایت کرده بود. وقتی این را به او می گویم، شانه بالا می اندازد: «حالا چه فرقی می کند که من همانی باشم که ترا به آنجا هدایت کرده باشد یا نه.» لحن صدایش با برادرهای دیگر کمی فرق می کند، روی همین اصل می گویم: «بنظر می رسد که

سرتان شلوغ است.» «بعله، ما سرمان شلوغ است.» و بی مقدمه می پرسد: «بیرون چه کاره بودی.» «در یکی از دوایر دولتی خدمت می کردم.» «کجا خدمت می کردی.» «دادگستری، اما حالا بازنشسته شده‌ام.» «چه ماهی نامه احضاریه به دست رسیده.» «بگذارید ببینم.» سرانگشتی حساب کنم: «الانه، یک سال و سه ماه است که در مرکز بسر می برم.» بعد نام و مشخصاتم را می پرسد: «هرمز خسروی» «سن» «شصت و پنج سال» چند کلمه‌ای روی کاغذ خط خطی می کند. به گمانم کلمه‌ها را به رمز می نویسد. من که هیچ سر در نمی آورم. یک برگه سفید دیگر: «ازدواج کرده‌ای؟» «بعله» «عیالت در قید حیات است؟» «بعله» «شاغل است؟» «آموزگار.» «چند تا اولاد داری؟» «یک اولاد دارم.» بعد نام و مشخصات و شغل سیامک را می پرسد، دانشجوی حقوق دانشگاه تهران است. سال چهارم. می خواهد بداند ازدواج کرده است یا نه. وقتی به او می گویم هنوز ازدواج نکرده است، دوباره با همان کلمات رمزگونه روی کاغذ خطی می کند. سپس برگه‌های پر شده را لای پوشه می گذارد و از اتاق بیرون می رود. زود برمی گردد. پرونده‌ای تو دستش است. با یک تلفن دستی شماره می گیرد. به جایی تلفن می کند. کلمات رمزی بکار می برد. بعد لای پرونده را باز می کند و جلو رویم می گذارد. لیستی از اسامی اشخاص با قید شماره: «ملاحظه می کنی، نامه‌ها کد و شماره دارند. بدون برگه احضاریه نمی شود فهمید برای چی تو را به مرکز احضار کرده‌اند.» پرونده را زیر بغل می زند. «دنبال بیا» از اتاق بیرون می آئیم. بنظرم می آید کسی که بی شباهت به من نیست، جلوی در اتاق انتظار روی صندلی نشسته، دو دست روی زانوهای گذاشته و به ما زل زده است. می رسیم ته راهرو، دولت در را باز می کنیم. پا می گذاریم تو راهروی دیگر. در این جا آمد و شد زیاد است. چشمم به پیرمرد و کوتوله می افتد، چند بغل پرونده را به اتافی می برند. جلو درب اتافی می ایستیم. دو ضربه. در را باز می کنیم. چند تایی هستند. به گمانم جلسه‌ای در کار بوده است. با ورود ما سکوت اختیار می کنند. چیزی که عجیب است. همه شبیه هم هستند: شلوار سیاه، پیراهن سفید بدون یقه، سر تراشیده، ریش حنا بسته و هر کدام جای یک مُهر وسط پیشانی دارند. به جز برادری که پشت میز نشسته، بقیه از اتاق بیرون می روند. این یکی هنوز من نفس تازه نکرده‌ام، بازجویی را شروع می کند؛ از همان سؤال‌هایی که آن برادر از من کرده بود. این برادر مرا متهم می کند که در گذشته با ضد انقلاب همکاری داشته‌ام. از نظر او من یک متهم واقعی هستم. سکوت. دقایقی بعد، در رابطه با محتوای نامه احضاریه از من سئوالاتی می کند. بعد درمی آید که: «متهمین نام ندارند، شماره دارند، نام و مشخصات متهمین کدگذاری شده، در مرکز هویت هر متهمی با شماره مشخص می شود. و، برای پیدا کردن، پرونده متهمین اول باید فرانس‌ها را پیدا کرد.» تکیه می دهد به صندلی و ادامه می دهد: «در نامه احضاریه مشخصات تو در فرانس‌ها مرقوم شده» و خاموش می شود. چشمانش را می بندد. سرش پائین می افتد. نمی دانم تو کله‌اش چی می گذرد. شاید دیشب از چند بازداشتی بازجویی کرده. لابد از بی‌خوابی است. هر چی که هست. صدایش در نمی آید. دقایقی می گذرد. و من تو این فکرم که در چه هجلی افتاده‌ام. محال است که بتوانم از دستشان جان سالم بدر ببرم. در خروجی کجاست؟ اصلاً در مرکز در خروجی وجود دارد. به شنیدن صدای خش خش پایۀ صندلی از جا می جهد. «تو هنوز اینجا.» بعد همان حرف همیشگی: «تو در مرکز می‌مانی تا پرونده‌ات پیدا شود.» می‌خواهم بدانم تا کی باید در مرکز بمانم. می‌گویند: «پرونده‌ات که پیدا شد، ما آن را مورد بررسی قرار خواهیم داد.» کدام پرونده، لابد مرکز برایم پرونده‌سازی کرده. شاید هم این نامه‌گذاری در رابطه با همین مورد مشخص برایم ارسال شده است. پرونده‌ام کجاست. تو دست کدام یک از بازجوهای مرکز افتاده. اصلاً پرونده‌ای موجود است. موجود نیست. شاید هم موجود بوده، بعداً مفقود شده است. از این رو من از نظر مسئولین مرکز بلا تکلیف هستم. در سکوتی که پیش می‌آید، چشمم به پرونده‌های حجیمی می‌افتد که پیش رویش است. «خودت که می‌بینی، ما سرمان شلوغ است. باید به این پرونده‌ها رسیدگی بشه.» دو دستش را - انگار که بخواهد در برابر من از پرونده‌ها محافظت کند - روی آنها می‌گذارد. تکرار می‌کند: «خودت که می‌بینی، وضع از چه قرار است.»

انعطافتی در صدایش می‌بینم که به من جسارت می‌دهد که از او بپرسم: «معمولاً به چه دلایلی مرکز برای آدم نامه احضاریه می‌فرستد؟» دست‌ها را در هم قفل می‌کند و سرش را بالا می‌گیرد: «به دلایلی که من از ذکرشان معذورم.» سپس تغییری به صدایش می‌دهد که بفهمی نفهمی تعجبم را برمی‌انگیزد: «اما این را بدان که مرکز همه چیز را در باره تو و وابستگیات می‌داند.» بعد از من می‌خواهد که به اتاق انتظار برگردم. دگمه‌ای را فشار می‌دهد. دقایقی بعد، کوتوله پیدا می‌شود: «متهم را به اتاق انتظار راهنمایی کن.»

در اتاق انتظار روی صندلی نشسته‌ام. چه کار باید کرد. چه کاری از دست من ساخته است. دفعتاً احساس رخوتی به من دست می‌دهد که فکر می‌کنم باید از خستگی زیاد باشد. چشمانم را می‌بندم و در عوالم خودم فرو می‌روم. هول و ولا، اضطراب دائم، کلافه‌ام. روزهای کسالت‌باری را از سر گذرانده‌ام. انتظار، انتظار کشنده آدم را از پا درمی‌آورد. مجسم می‌کنم، پیش خودم مجسم می‌کنم، طلوع آفتاب را، غروب آفتاب را، درخشش ستاره‌ها را، رویش گیاهان را، فوران آب را؛ آبی که از چشمه می‌جوشد. نسیم شمال، باران‌های موسمی، آه، مرا در این چهاردیواری محبوس کرده‌اند، حق حیات را از من گرفته‌اند. اکسیژن، اکسیژن. هوای آزاد، هوای مطبوع صبحدم در فصل بهار. های هوی پرنده‌ها، آواز قناری‌ها، چهچهه پرستوها، بهار در راه است. و من در این چهاردیواری محبوس هستم. فریادرسی نیست. کسی نیست به او بگویم که بالاخره من هم مثل هر موجود زنده دیگر حق و حقوقی دارم. من از یاد رفته‌ام، این را بخوبی می‌دانم. از این رو، در این اتاق انتظار به نشخوار خاطراتم مشغول هستم. خاطره، خاطره‌ها، حالا دیگر در این اتاق دم کرده، همین خاطره‌ها برایم مانده است. من زنده هستم، زنده نیستم، هستم، نیستم. من کی هستم، چه هستم و در اتاق انتظار چه می‌کنم. ناگهان به شنیدن رگبار گلوله‌ها از جا می‌جهم. متعاقب آن صداهایی به گوش می‌رسد. صدای پاهایی عجول. دقایقی می‌گذرد که برایم به اندازه سیر شب در روز است. لابد امروز هم محکوم به مرگی را تیرباران کرده‌اند. از خودم می‌پرسم. در مرکز دادگاه وجود دارد. متهم حق دفاع از خودش را دارد. وکیل دعاوی چی، اصلاً محاکمه‌ای در کار هست. قاضی کیست، قضات کدامند، صلاحیت صادر کردن حکم را دارند، کدام قاضی حکم مرگ قربانی را صادر می‌کند. حکم را کجا اجرا می‌کنند. لابد در مرکز فضا و محوطه‌ای وجود دارد و محکومین را پای دیوار به تیر می‌بندند. با چشم بسته حتماً آنگاه جوخه مرگ سینه‌های محکومین را آماج گلوله‌ها قرار می‌دهد. بازجویی در مرکز شروع می‌شود. برای بازداشتی پرونده‌سازی می‌کنند. بعد، لابد یک دادگاه فرمایشی، چند دقیقه و نه بیشتر. و حکم نهایی در مرکز اجرا می‌شود، محاط به دیوارهای بتون آرمه. درد اینست که قربانی نادانسته با پای خودش به مرکز می‌آید. با برگه احضاریه در دست. خودش را به قسمت اطلاعات معرفی می‌کند. لابد کارت شناسایی همراه دارد. بخیال خودش برای یک مصاحبه ساده به مرکز احضار شده است. چند دقیقه، فقط چند دقیقه و خلاص. نه، قربانی به محض آنکه از درب بزرگ تو می‌آید، باید برای همیشه با جهان زندگان وداع کند. در مرکز همه درها برویش بسته می‌شود. راه خروجی وجود ندارد. نامش از دفتر روزگار محو می‌شود. هویتش با یک شماره مشخص می‌شود. بازداشتی سرگردان در راهروها، محبوس در اتاق انتظار باید در انتظار سرنوشت شومش ثانیه‌شماری کند. خیالات و افکار موهوم دست از سرم برنمی‌دارد، همچون غریقی در مرز واقعیت و پندار دست و پا می‌زنم.

یکی دو ساعتی می‌گذرد که برایم به اندازه یک شبانه‌روز است. پا می‌شوم دستگیره در را می‌گیرم و در را باز می‌کنم. پا توی راهرو می‌گذارم. چراغ ته راهرو روشن است. خودم را به دستشوئی می‌رسانم. کارم را که می‌کنم به سمت اتاق انتظار راه می‌افتم، اما از توی یک راهروی دیگر سر درمی‌آورم. ته راهرو، دولت در را باز می‌کنم. یک راهرو دیگر. می‌پیچم سمت چپ. یک راهرو دیگر. درهای همه اتاق‌ها بسته است. چشمم به عناوینی که بالای درب اتاق‌ها نصب کرده‌اند، می‌افتد. از جلوی درب اول از سمت راست می‌گذرم «اتاق عبادات» درب دوم از سمت چپ «اتاق تزکیه نفس» درب دوم از سمت راست «اتاق بایگانی اسناد» درب دوم از سمت چپ «اتاق متخلفین» درب سوم از سمت راست «اتاق فراریان» درب سوم

از سمت چپ «اتاق متهمین» درب چهارم از سمت راست «اتاق اعترافات» درب چهارم از سمت چپ «اتاق مجرمین» درب پنجم از سمت راست «اتاق منکرات» درب پنجم از سمت چپ «اتاق ارشاد» درب ششم از سمت راست «پرونده افراد مفقودالاث» و بالاخره درب ششم از سمت چپ «اتاق محرمانه» در همین حین، یکی از برادرها از اتاق محرمانه بیرون می‌آید: «تو کی هستی، اینجا چه می‌کنی؟» زبانم بند آمده، درمانده‌ام که چه به او بگویم. چی دارم که به او بگویم. نه، بهتر است خاموش باشم. اگر لب تر کنم وضعیتم خراب‌تر خواهد شد. می‌گوید: «مگه کری» هیچ نمی‌گویم «لالم که هستی» حق با اوست. از زبان افتاده‌ام. سعی می‌کنم که با ادا و ایما و اشاره به او بفهمانم که کجا رفته بوده‌ام و برای چه کاری و برگشتنا را هم را گم کرده‌ام. شلیک خنده!!! من هم بفهمی نفهمی لبخند می‌زنم. «از کدام دایره آمده‌ای؟» دایره، منظورش از دایره کدامست. هیچ نمی‌فهمم. اما، این را می‌دانم که در مرکز دوایر متعددی وجود دارد: «نگران نباش، با من بیا» نفس راحتی می‌کشم. راهروها را، یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذاریم. در راهروی چهارم دو تا از برادرها دارند یک آئینه قدی را حمل می‌کنند. پیرمرد با یک بغل پرونده سر راهمان سبز می‌شود. «تو اینجا چه کار می‌کنی؟» باید چیزی سر و هم کرد و گرنه پیرمرد پتهام را روی آب خواهد انداخت. می‌گویم: «اجازه بده کمکت کنم.» «لازم نکرده» زیر بار وزن پرونده‌ها کمر خم کرده. بعد: «چه خیال کردی، من مثل تو تن لث و بی‌عار و بی‌کار نیستم. الانه ده ساله که دارم تو مرکز پرونده حمل می‌کنم. تو یکی نمی‌خواهد برایم دل بسوزانی. برو فکر خودت باش که پرونده‌ات سنگین است.» چیزی ندارم که به او بگویم. برادر پفی می‌زند زیر خنده. پیرمرد برویش براق می‌شود. زیر لب به من بد و بیراه می‌گوید و از کنارمان می‌گذرد. هر چی که هست، به خیر می‌گذرد. برمی‌گردیم به قسمت اطلاعات. کسی آنجا نیست. برادر لای پرونده‌ای را باز می‌کند و چند برگ بیرون می‌کشد. ته دفتر، یک دستگاه فتوکپی است، دستگاه را روی یک میز چوبی کار گذاشته‌اند. مادام که برادر دست‌هایش به کار است، من به حال و روز خودم فکر می‌کنم. در همین حین تلفن زنگ می‌زند. برادر گوشی را برمی‌دارد. چند کلامی و، «الساعة» کارش را که تمام می‌کند، برگه‌ها را لای پرونده می‌گذارد، پرونده را زیر بغل می‌زند «حالا برمی‌گردم.» هنوز از او در خارج نشده، برادری از گرد راه می‌رسد. نگاهش روی میز به پرونده‌ها می‌افتد. «این چه وضعه» مشغول مرتب کردن پرونده‌ها می‌شود. نگاهش به من می‌افتد: «با کی کار داری» هیچ نمی‌گویم. آموخته‌ام که حرف زیادی نباید زد. در مرکز هر کلمه زیادی که از دهانت درآید، ممکن است کار دست خودت بدهد و پرونده‌ات را سنگین‌تر کند. بعلاوه، امروز قدری کلافه‌ام. مستأصل جلو رویش ایستاده‌ام. «بار اول است که گذارت به مرکز افتاده» چه باید گفت. از جواب دادن خسته شده‌ام. سئوالات مثل هم است. مثل اینست که برادرها در میزگردی سئوالاتی طرح کرده‌اند. آنها را روی کاغذ پیاده کرده‌اند. بعد داده‌اند یکی تکثیر کند و بینشان توزیع کند. حالا برای من یک راه مانده، به اتاق انتظار برگردم. روی صندلی بنشینم و انتظار بکشم. همین کار را هم می‌کنم. اما گیر کار اینست که نمی‌توانم همین طوری سر خود سرم را پائین بیاورم و راهم را بکشم و بروم. چند دقیقه بعد، برادری به دفتر رجوع می‌کند، ظاهراً برای بردن پرونده‌ای. مادام که آنها مشغول جست و جو هستند، با خودم می‌گویم «حالا وقتش است.» سرم را پائین می‌اندازم و بی‌سر و صدا به اتاق انتظار برمی‌گردم. صبح پیرمرد و کوتوله برایم نان و پنیر و چای می‌آورند. فردای آن روز به من اجازه می‌دهند که بعنوان هواخوری به مدت ده دقیقه توی راهرو قدم بزنم. یک روز در نوبت هواخوری چشمم به چند جزوه و کتاب می‌افتد. جزوه و کتاب را جلوی در یکی از اتاق‌ها انداخته‌اند. اول نگاهی به عنوان کتاب‌ها می‌اندازم. یک سفرنامه قدیمی، جزوه مناجات، جزوات دعا، کتاب طهارت، جزوه نهی از منکر، سپس چشمم به یک کتاب شعر می‌افتد، با پوست چرمی، چه می‌بینم، «مثنوی معنوی مولانا» است. نمی‌توانم از مثنوی دل بکنم. نگاهی به گوشه راست، نگاهی به گوشه چپ. دست آخر مثنوی را می‌زنم زیر بغلم و سرم را پائین می‌اندازم و به اتاق انتظار برمی‌گردم. روی صندلی می‌نشینم، مثنوی را می‌گذارم روی زانویم، چشم روی هم می‌گذارم، نیت می‌کنم و لای کتاب را باز می‌کنم. چشمم به اشعار مولانا که می‌افتد، خوانده و نخوانده، آه از نهادم برمی‌آید و اشکم

سرازیر می‌شود. شعر را تا به آخر می‌خوانم، نه نمی‌خوانم، شعر را مثل آب خنک گوارای چشمه‌ای در دل کوهسار، قطره قطره می‌نوشم. داروی همه دردهاست مثنوی. مرهم همه زخم‌هاست. متعاقب آن آرامشی به من دست می‌دهد که هول و ولا و اضطرابی را که از بدو ورودم در مرکز به خانه دلم رخنه کرده بود، می‌زداید. لای کتاب را می‌بندم و مثنوی را به سینه‌ام می‌چسبانم. از آن روز مولانا می‌شود یار و همدم و مونس من. ساعات دادن جیره روزانه یا موقع هواخوری، مثنوی را جایی، در سوراخ سنبه‌ها و زوایای تاریک و ناپیدای اتاق پنهان می‌کنم. شبی پیرمرد و کوتوله با دو پتوی ماشی رنگ به اتاق انتظار می‌آیند. فلاسک چایی را هم همراه آورده‌اند، با سه عدد لیوان پلاستیکی. پتو را کف اتاق پهن می‌کنیم، پیرمرد برای هر کداممان تا نیمه لیوان چایی می‌ریزد. چهار زانو روی پتو می‌نشینیم و گپ می‌زنیم. از هر دری، معمولاً این دیدارها، وقتی اتفاق می‌افتد که مسئولین مرکز به «مأموریت» رفته باشند، و مرکز از حضورشان خالی باشد. ناگهان بسرم می‌زند که برایشان یکی از حکایت‌های مولانا را بخوانم. با خودم می‌گویم بادآباد، هر چه که پیش آید. می‌زنم به سیم آخر و جلوی چشمشان مثنوی را از زیر صندلی بیرون می‌کشم. می‌گذارمش روی زانویم و لایش را باز می‌کنم و شروع می‌کنم با صدای گرمی یکی از حکایت‌ها را خواندن. هم پیرمرد هم کوتوله هاج و واج نگاهم می‌کنند. مولانا افسون می‌کند. حتی نمی‌پرسند که مثنوی از کجا آمده است یا چه کسی آن را بدستم داده است. اصلاً من حق دارم یک کتاب - حالا هر کتابی که می‌خواهد باشد - در اتاقم داشته باشم. پیشترها یکی دو باری تقاضا کرده بودم که به من روزنامه بدهند. اما هر بار تقاضایم را رد کرده بودند. از ظاهرشان پیداست که از حکایت خوششان آمده است، اما بنظر می‌رسد که چیزی دستگیرشان نشده است. مجبور می‌شوم که گوشه‌ای از نکات باریک حکایت را بیرون بکشم و برایشان تفسیر کنم. پیرمرد بی‌حوصله است، نمی‌تواند حواسش را جمع کند، ذهنش را روی حکایت متمرکز کند. از این رو، با طرح سئوالات بی‌مورد خارج می‌زند. کوتوله سقلمه‌ای به پهلویش می‌زند: «حواست کجاست.» «بلاتکلیف» - هم کوتوله هم پیرمرد بلاتکلیف صدایم می‌زنند. - دارد از انصاف و مروت حرف می‌زند و تو داری پرت و پلا می‌گویی.» پیرمرد ریشش را می‌خاراند. «مگر کارهای مرکز برای آدم هوش و حواس هم باقی می‌گذارد. از صبح تا شب در حال سگدو زدن هستیم. از اتاق اعترافات به اتاق تعزیر، از اتاق منکرات به اتاق مجازات. باید به اتاق‌ها سرکشی کنم و ببینم که متهمی، سنکوب نکرده باشد، سقط نشده باشد، چه می‌دانم ترکمون زنده باشد. یکبار باید به اتاق «بایگانی اسناد» بروم که پرونده متهمین را به اتاق اعترافات ببرم. هنوز پایم را از اتاق اعترافات بیرون نگذاشته‌ام، از بلندگو صدایم می‌زند که خودم را به اتاق «ارشاد» برسانم. خلاصه، سرت را درد نیآورم «بلاتکلیف» باید این، همه پرونده را جایجا کرد. همیشه، چندتایی، زبردست و پا گم می‌شود.» کوتوله یک سقلمه دیگر به پهلویش پیرمرد می‌زند: «هش، ترمز، داری زیاده‌روی می‌کنی. ماشاءالله چانه‌ات که گرم شد، دیگر با هیچ وسیله‌ای نمی‌شود خاموش کرد.» پیرمرد به کوتوله دهن کجی می‌کند: «من حواسم جمع است برادر، تو برو یک فکری بحال خودت بکن. یادت هست، آن روز تو اتاق محرمانه، برادر ارشد، چی به تو گفت: «گاهی وقت‌ها لازم است که آدم لال بشود.» می‌دوم وسط حرفشان: «بالاخره می‌خواهید گوش کنید یا نه» پیرمرد مشتش را روی زانویش می‌کوبد: «همش تقصیر اینه. هی می‌پیچد به پر و پای آدم. مرد حسابی بشین سر جات و دو تا گوشات را باز کن ببین، حکایت چی می‌خواهد به تو بگوید. آخر خدا رو خوش نمی‌آید، اینقدر سر به سرم نگذار. یک هو دیدی اون روی سگم بالا اومد و همچین با مشت می‌زنم به ملاجت که سرت بخورد زمین و دیگر از جایت پا نشی‌ها.» کوتوله بفهمی نفهمی جا می‌زند: «لا اله ان الله، تو یک چیزی بهش بگو بلاتکلیف، حرف بدی زد.» برای آنکه بگو مگویشان را خاتمه دهم، باقی حکایت را می‌خوانم. پیرمرد پشتش را به کوتوله می‌کند، بازوها را بدور زانو حلقه می‌کند و زل می‌زند به دهانم. گاهی هم پلک می‌زند. کوتوله لب و لوجه‌اش آویزان است. دستی به سر بی‌مویش می‌کشد، دلش پر است. زیر لب غر می‌زند. به پیرمرد چشم‌غره می‌رود. گاهی اوقات به هنگام گوش کردن حکایت چیزی بهم می‌پراندند. یادشان می‌رود که چند دقیقه پیش بگو مگو می‌کرده‌اند. سر به سرم می‌گذارند. پیرمرد دست روی



من در گذشته... برادر ادامه می‌دهد: «آنها ترا تنبل بار آورده‌اند. تو به تنبلی و تن پروری عادت کرده‌ای. اما این را بدان که ما اهل مدارا و گذشت نیستیم. از نظر ما، تا وقتی که تکلیف روشن نشود، تو متهم هستی. ما با متهمین به شدت برخورد خواهیم کرد.» چه می‌گوید. حاج و واج نگاهش می‌کنم. کم مانده که حکم قتل را صادر کند. می‌گذارد و می‌رود. بعد از رفتنش، دلم می‌خواهد پا شوم و یک دست و پای تکان بدهم، کمی نرمش کنم، عضلات تنم خشکیده، اما هیچ کاری نمی‌کنم. خسته و دلمرده هستم. افسرده

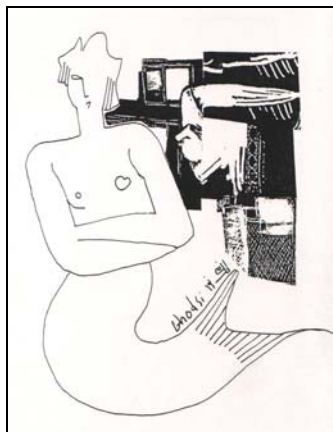
هستم. افکار موهومی بسم هجوم می‌آورد. تق، در اتاق باز می‌شود. پیرمرد است: «پاشو دنبالم بیا.» پیرمرد دمق است. جلو جلو می‌رود. شلنگ تخته می‌اندازد. با شگفتی به فوزک پشتش نگاه می‌کنم. در همین حین سر و کله برادر یک دست پیدا می‌شود. کوتوله دنبالش سلانه سلانه می‌آید، یک ترازوی قدیمی دستش است، از آنها که قدیم قدیم‌ها پشت دخل دکه‌های بقالی دیده می‌شد. رو می‌کنم به برادر یکدست: «می‌شود به من بگوئید برای چی مرا در مرکز نگه داشته‌اند، چرا به کارم رسیدگی نمی‌کنند.» برادر یکدست از کوتوله می‌پرسد: «این دیگه از کجا پیداش شده.» کوتوله می‌گوید: «می‌خواهد که به پرونده‌اش رسیدگی کنند.» «کدام پرونده؟» «راستش ما هم نمی‌دونیم.» غش می‌خندد. برادر یکدست از پیرمرد می‌پرسد: «تو می‌شناسیش؟» پیرمرد می‌گوید: «نه، نمی‌شناسمش. صبح به من گفتند، یک کسی تو اتاق انتظار جا مانده، برش، دستشویی، ما هم گفتیم، چشم.» کوتوله می‌گوید: «به گمانم، یک جایی دیدمش.» گل و گردنم عرق کرده است. برادر یکدست درمی‌آید که: «واسه چی اومدی مرکز؟» سکوت. «با کی قرار داری؟» سکوت. پیرمرد: «لا بد فکر کردی که ما داریم به ریش تو می‌خندیم.» سکوت. پیرمرد: «بیا بریم باباجون، راه بیافت.» کوتوله: «برویم دیگه، از دست افتادم.» برادر یکدست به پیرمرد می‌گوید: «بعد، برش گردون به انتظار تا در باره‌اش تحقیق کنیم!» مشغول سق زدن نان و پنیر هستم. نان بیات است. پنیر بو گند می‌دهد. چایی نه رنگ دارد و نه طعم. بعدش، روی صندلی چرتی می‌زنم. تق، در اتاق باز می‌شود. از جایم می‌پریم. کوتوله است: «پاشو دنبالم بیا.» چراغ ته راهرو خاموش است. جلوی اتاقی اعتراضات توقف می‌کنیم. برادر یکدست پشت میزی نشسته. اول به عادت معمول نام و مشخصات و سن و شغل و آدرس و موقعیت خانواده‌گی‌ام را یادداشت می‌کند. دست آخر نفسی می‌کشم، برادر به صندلی تکیه می‌دهد. همان سؤال همیشگی: «برای چی مرکز احضارت کرده؟» جواب روشن است: «خودتان که بهتر می‌دانید.» سکوت. وقتی به او می‌گویم که الانه یک سال و اندی است که مرا بدون هیچ دلیل و مدرکی در مرکز نگه داشته‌اند، می‌گوید: «مرکز هیچکس را بدون دلیل نگه نمی‌دارد، کار مرکز رسیدگی به جرائم افراد مظنون است.» و بعد: «مجرمین، کسانی که بر علیه مصالح انقلاب اقدام کرده‌اند.» یا «درصدد اقدام هستند.» یا «توطئه‌ای طرح‌ریزی کرده‌اند، اما هنوز به اجرا درنیامورده‌اند.» وقتی از او می‌پرسم که آیا به نظر او من یک مجرم هستم، پاسخش چندان روشن نیست. می‌گوید: «دلایلی هنوز بر ما روشن نیست.» وقتی اشاره می‌کند که قرار است در مورد من یک پرونده جدید تشکیل بدهند، حالم بهم می‌خورد. احساس می‌کنم که در اتاق هوا به اندازه کافی وجود ندارد، نفسم دارد بند می‌آید، اما برادر کاری به کار احوالاتم ندارد: «گذشته‌ات مورد بررسی قرار خواهد گرفت.» و اضافه می‌کند «طبیعتاً از حالت بلا تکلیفی درمی‌آیی و نهاد جدید در مورد تو تصمیم خواهد گرفت.» هیچ نمی‌گویم. چی دارم که بگویم. من توی یک دایره قرار گرفته‌ام. مرکز، با آدم‌ها و اشیاء درون آن بدورم می‌چرخند. یک گردش همیشگی، گردشی که پایانی بر آن متصور نیست. برادر دگمه‌ای را فشار می‌دهد. کوتوله تو می‌آید با همان ریشخند همیشگی. بدون هیچ کلامی به اتاق انتظار برمی‌گردیم.

دلش می‌گذارد و از خنده ریشه می‌رود. کوتوله نیشش را باز می‌کند. دندان‌هایش کرم خورده، لثه‌هایش چرب گرفته. تا پیرمرد بیاید فضل فروشی کند، کوتوله امانش نمی‌دهد، می‌زند توی ذوقش. پیرمرد دمق می‌شود. به باقی حکایت گوش نمی‌کند. «برو بابا، خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه.» معلوم نیست روی سخنش با من است یا با کوتوله. شب است. کوتوله تو می‌آید. لب و لوچه‌اش آویزان است. روی پتو می‌نشیند. کف دستش را به سر و صورتش می‌کشد و سپس آه می‌کشد. منتظرم تا پیرمرد بیاید که خواندن حکایت را شروع کنم. کوتوله درمی‌آید که: «معطل چی هستی، بخوان دیگه.» می‌پرسم «پیرمرد نمی‌آید؟» «نه، رفته، خوابیده.» مکثی می‌کند و، «ناخوشه» بعد، «داره دعوت حق و لیبیک می‌گه.» می‌پرسم: «مگه در مرکز، دارو وجود ندارد؟» «چرا همه جور دوا هست. اما پیرمرد به دوا و درمان اعتقاد ندارد.»

روز بعد، کوتوله با یکی از برادرها به اتاق انتظار می‌آید. برادر دفتری دستش است با یک قلم، اول نگاهی به زاویای اتاق می‌اندازد. بعد از من سئوالاتی می‌کند و اینکه، کسالتی ندارم، جایم راحت است، از جیره روزانه‌ام راضی هستم. سئوالاتی از این قبیل. و یادداشت می‌کند. دست آخر می‌گوید: «می‌دانید، الانه یک سال و اندی است که شما در مرکز هستی. — از وقتی که پایم به مرکز رسیده، این اولین بار است که یکی از برادرها به من «شما» خطاب می‌کند — مرکز در مورد پرونده شما تحقیقاتی کرده، بعد از بررسی، در مورد شما نظر مساعدی پیدا کرده. ما در حال حاضر مشغول تکمیل پرونده‌تان هستیم.» بعد از من می‌خواهد اگر سئوالی دارم، مطرح بکنم. می‌پرسم: «بنظر شما احتمال این می‌رود که مرکز حکم آزادیم را صادر کند؟» «نمی‌توانم این را بوضوح به شما بگویم. می‌دانید، در پرونده‌تان ابهاماتی وجود دارد. اما جای نگرانی نیست. فکر نمی‌کنم که در حال حاضر شما از نظر مرکز مشکل چندانی داشته باشید.» مکثی و بعد: «امیدوارم در آینده، با روشن شدن قضایا و با زدودن ابهامات در مورد پرونده‌تان، حکم برائت و خلاصی‌تان صادر شود.»

به شنیدن صدای رگبار گلوله‌ها از خواب می‌پریم. باز هم شروع کرده‌اند. چه ساعتی است، حالا باید نیمه شب باشد. همیشه همین وقت‌ها شروع می‌کنند. بیا و بروها شروع می‌شود. درهای اتاق‌ها باز و بسته می‌شود. چراغ‌های راهرو روشن می‌شود. پژواک صدای رعدآسای رگبار گلوله‌ها، دقایقی بعد، صدای تک تیرها و بعد خاموشی.

همش بخاطر آن نامه کذایی است. اگر نامه‌ام را گم و گور نمی‌کردند، حالا من حال و روزم این نبود. نیروی بدنی‌ام روزبروز تحلیل می‌رود. قلبم می‌زند. دچار تنگی نفس شده‌ام. به صداها حساس شده‌ام. با شنیدن هر صدائی تار و پود تنم به ارتعاش درمی‌آید. دلم هوس غذای گرم کرده است. یک کاسه سوپ داغ. یک قطعه نان تازه، یک لیوان چای تازه دم کرده، یک سیب سرخ. در می‌زنند. برادری است با ریش تنگ، سر تراشیده، پیرهن سفید بدون یقه، تسبیحی در دست. با همان لحن و صدای همیشگی: «انگار در اینجا راحتی، بهت خوش می‌گذرد. اما نه، به گمانم دارد ادا درمی‌آورد. به ریش من می‌خندد. بعد: «زود برمی‌گردم.» چنان در را بهم می‌کوبد که من از جایم می‌جهم. یک ساعت بعد برمی‌گردد. بدون مقدمه می‌پرسد: «تو کی هستی و در مرکز چه می‌کنی؟» هیچ نمی‌گویم. اصلاً چی دارم که بگویم. می‌پرسد: «از قدیمی‌ها هستی؟» چه باید گفت. چند بار باید گفت. از پیش می‌دانم که پاسخ‌ها یکی است. خودم را به کوچه علی چپ می‌زنم: «منظوراتان را نمی‌فهمم.» «تو از بازداشتی‌های قدیمی هستی؟» بازداشتی قدیمی؟ این دیگر چه صیغه‌ای است. بله، من یک بازداشتی هستم، جرمم اینست که با پای خودم، خودم را انداخته‌ام توی چاه. من در مرکز گرفتار شده‌ام. برای من دیگر راه خلاصی وجود ندارد. این را به خوبی می‌دانم. برادر از روش کارش حرف می‌زند. خوب که چی، چه می‌خواهد بگوید. اصلاً چرا این چیزها را به من می‌گوید. اضافه می‌کند که «برای روشن شدن قضایا، ما به زمان احتیاج داریم.» حرف آخر اینکه: «حالا سرمان شلوغ است. وقتش که برسد، در مورد پرونده تو تحقیق خواهیم کرد.» عجب، پس تحقیقات قبلی چی شد. بیشترها به من گفته بودند که مقامات مرکز بعد از تحقیقات نظر مساعدی در باره من پیدا کرده‌اند. درمی‌آید که: «تو باید عادت‌های گذشته را ترک کنی و به راه و روش ما تن در دهی.» شگفتا، او کیست، از چه راه و روشی حرف می‌زند.



## بهاریه

محمد شمس لنگرودی

خلاصه بهاری دیگر

بی حضور تو

از راه می‌رسد، ...

و آن چه که زیبا نیست زندگی نیست  
روزگار است،

گل نیلوفر مردابه این جهانیم

و به نیلوفر بودن خود شادمانیم،

سقفی دارد شادکامی

کف ناکامی ناپدید است.

هر رودخانه‌ای به دریاچه خود فرو می‌ریزد

به حسرت زنده رود زنده نمی‌شود رود

نمی‌شود آب را تا کرد و به رودخانه دیگری ریخت

به رود بودن خود شادمان می‌توان بود.

بهار، بهار است، و بر سر سبز کردن شاخه‌ها نیست

برف، برف است، هوای شکستن شاخه‌های درخت را ندارد

برگ را، به تمنا، نمی‌شود از ریزش باز داشت

با فصل‌های سال همسفر شو،

سقفی دارد بهار

کف یخبندان‌ها ناپدید است.

دیگر بازجویی در کار نیست. ظاهراً نهاد جدید کاری به کار من ندارد. صبح‌ها پیرمرد به اتاق انتظار می‌آید و مرا به دستشوئی می‌برد، صبحانه عبات است از: دو قطعه نان بیات، یک تکه پنیر گندیده، با یک لیوان چای کم‌رنگ. نهار به اندازه یک چهارم بشقاب برنج کته، چند پر پوست و گوشت مرغ. شام گاهی آش رشته می‌دهند یا سیب‌زمینی پخته.

نهاد جدید روزنامه در اختیارم نمی‌گذارد. هواخوری: پیرمرد یا کوتوله مرا به راهرو می‌برند، به عادت معمول دست‌ها را به پشت می‌زنم. چند دقیقه‌ای در راهرو قدم می‌زنم. گاهی اوقات با خودم حرف می‌زنم.

یک شب چند تا از برادرها به اتاقم می‌ریزند. اشیاء اتاق را زیر و رو می‌کنند. برای خودم در اوقات بیکاری از خمیر نان چند تا آدمک ساخته بودم. یک کشتی کاغذی. تای پتو را باز می‌کنند و می‌تکانند. یک برگ کاغذ بریده پیدا می‌کنند. من این مصرع را روی برگه کاغذی یادداشت کرده بودم: «ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد.» بعد چشمشان زیر صندلی به مثنوی مولانا می‌افتد. برادری مثنوی را تو دستش وزن می‌کند: «این کتاب را چه کسی به تو داده.» سکوت. انگشت اشاره را با آب دهان تر می‌کند و ورق می‌زند. باز هم: «این کتاب از کجا آمده، چه کسی آن را در اختیار گذاشته.» در همین حین پیرمرد و کوتوله وارد می‌شوند. می‌گویم:

«آنها در جریان هستند. مثنوی معنوی مولانا است. من پاری از شب‌ها برای آنها یکی از حکایت‌های مثنوی را انتخاب می‌کرده‌ام و می‌خوانده‌ام.»

پیرمرد جا می‌خورد: «چرند میگه، به حرفاش گوش ندین. داره بهتان می‌زند. ما پیش از نقل و انتقال این بابا را هرگز به عمرمان ندیده بودیم.»

رو می‌کند به کوتوله: «اینطور نیست.» کوتوله می‌گوید: «چرا، چرا، تو راست می‌گی.» بعد به من اشاره می‌کند: «این بابا خواب‌نما شده» برادر:

«تو این کتاب را تو اتاق جاسازی کرده بودی.» سکوت. «تو شب‌ها کجا می‌خوابی؟» می‌گویم: «کف زمین، روی پتو.» «چه کسی پتو در اختیار گذاشت؟» جرأت نمی‌کنم بگویم با تردید به پیرمرد و کوتوله اشاره

می‌کنم، پیرمرد «لاله ان الله. این بابا پاک بسرش زده. امروز بند کرده به ما. می‌خواهد کار دستمان بدهد.» کوتوله: «کله‌اش کار نمی‌کند.» دیگر

نمی‌خندد. برادر پتو را از کف زمین جمع می‌کند، تا می‌کند می‌زند زیر بغل: «متهمین حق ندارند پتو داشته باشند، حق ندارند کف زمین

بخوابند.» «روی صندلی.» «روی صندلی!!!» «بعله، روی صندلی.» ما برای

متهمین مقررات تازه وضع کرده‌ایم. از نظر نهاد جدید متهمین تا وضعیتشان معلوم نشود، حق ندارند از پتو استفاده کنند. حق ندارند کف زمین بخوابند،

حق ندارند روزنامه و کتاب بخوانند. بطور کلی حق ندارند از امکانات رفاهی مرکز استفاده کنند.» می‌خواهم بگویم امکانات، شما دارید از کدام امکانات

حرف می‌زنید.» برادر ادامه می‌دهد: «اساساً امکانات رفاهی به کسانی تعلق می‌گیرد که پرونده‌شان مورد بررسی بازجوهای مرکز قرار گرفته باشد و

دلایلی که حاکی از عدم همکاری‌شان با ضد انقلاب بوده باشد، بدست آید. آنگاه ما به این قبیل افراد اجازه خواهیم داد که از یک سری امکانات رفاهی

مرکز برخوردار باشند. در حال حاضر تو بلا تکلیف هستی. بعلاوه، پرونده‌ات مفقود شده است. ظاهراً نهاد قدیم موقع نقل و انتقال به دلایلی که هنوز بر

ما روشن نیست، ترا در مرکز جا گذاشته است. شاید هم به خاطر عدم دسترسی به پرونده‌ات ترا بدست نهاد جدید که ما باشیم، سپرده است.»

بیش از آنکه با وسایل غارت شده اتاق را ترک کنند، از او می‌پرسم: «می‌توانم سئوالی از شما بکنم» «ما وقت زیادی نداریم. بگو چه سئوالی

داری.» «شما به من بگوئید که من کی هستم و به چه دلایلی مرا در مرکز بازداشت کرده‌اید.»

از یاد رفته‌ام. از بدو ورودم به مرکز به من ملاقاتی نداده‌اند. لابد خانواده‌ام فکر می‌کند که در مرکز مرا سر به نیست کرده‌اند. از خودم

می‌پرسم از نظر آنها من وجود دارم. وجود ندارم. نه خیر، من وجود ندارم. اگر نه بسراغم می‌آمدند. یا دست کم سعی می‌کردند، یک جوروی ردم را بگیرند و پیدا می‌کنند. هیچکس نمی‌داند که من در کجا بازداشت شده‌ام.

من مفقودالاثرا شده‌ام. من و پرونده‌ام مفقودالاثرا شده‌ایم.

✽

# حاجی اکبر

علی رادبوی

یک ساعتی بود که در انبار زیرزمین با کارتن های سنگین ناخنگیر، چاقو، صابون، شامپو و... کلنجار می رفتم. پایین یا بالا، در هر حال به نحوی باید خود را مشغول کار می کردم تا آدم زیادی جلوه نکنم و عذرم خواسته نشود. حالا آمده ام بالا و بعد از تمیز کردن شیشه‌ی ویتترین ها، به پر کردن ردیف های خالی قفسه ها، از اجناس مختلف مشغولم. چشم و دستم بکار و گوشه‌هایم، گفتگوها و همهمه‌ی اطراف را دنبال می کند.

بازار جریان هر روزه‌ی خود را تکرار میکند. گفتگوها در انبوهی از تعارفات غرق است و هر جمله‌ای به سوگندی ختم می شود. تسابیح با حرکت مداوم لبها می گردند تا بار ثواب را در ترازوی آخرت سنگین تر کنند. واژه‌هایی چون حاجی آقا،

ماشالله، انشالله، التماس دعا، قابلی ندارد، ترجیح یند هر گفتگویی است صدا های دیگری نیز از دور و نزدیک این سمفونی غریب را همراهی میکند آب لیمووووو، شربت لیمووووو، جیگرتو صفا بده توی این گرما!!!!!! شربت لیموووووو

باغت آباد انگوری، شیکر چیه؟ عسل دارم

اسلام و علیکم، حاج آقا ناخنگیر دارید؟

شوخی ات گرفته؟ ناخنگیر کجا بود توی بازار! حالا چقدر می خواهی؟

هر چقدر دارید.

حالا بعد از ظهر سری بزن، شاید رسید، قیمت بالاست ها.

با خودم می گویم خدای من، این همه ناخنگیر توی انبار است، پس چرا نمی فروشد؟

من چهارده ساله‌ی شهرستانی که می‌بایست جور پدر پیر و ورشکسته‌ام را بدوش بکشم، به روابط و مناسبات هزارلای بازار آشنا نیستم. باید سال‌ها دوام بیاورم و بمانم تا از چم و خم ایما و اشاره ها، کنایه و رمزگویی ها سر در بیاورم. باید یاد بگیرم که وقتی اسم‌ام را که علی است، \*مهدی صدا می‌کنند کاری را که ظاهرا می‌خواهند انجام دهم، نباید انجام دهم.

مهدی، پسر بودو بگو واسه ی حاج آقا چایی بیارن

حاج آقایی که خرید عمده‌ای نکرده سزاوار چای نیست. باید بروم و دقایقی بعد برگردم و به دروغ بگویم: الان می آورند حاج آقا

ولی حاجی اکبرمشتی عمده‌خراست.

پسر بودو بیا محموله‌ی حاج آقا را همراهش ببر

یسته سنگین است، به هر زحمتی بود بلنداش می‌کنم. حاجی اکبر از پیش و من بدنبال. از فراز مناره های بلند مسجد شاه صدای الله اکبر بگوش می‌رسیدو من بزیر سنگینی بار خم و راست می‌شدم. مسافت زیادی را از میان انبوه جمعیت، افتان و خیزان راه باز می‌کردم و چشم از حاجی بر نمی‌داشتم، که سر انجام حاجی کنار مغازه‌ای توقف کرد و از من خواست که بسته را زمین بگذارم. گذاشتم. بگمان اینکه. می‌خواهد خرید دیگری بکندمنتظر ایستادم حاجی با نگاه منت‌باری بر من، دست به جیب کرد وبا یک سکه‌ی دو ریالی در دست، گفت: بیا، بیا این هم غلامانهات.

به یک باره قلب معصوم و کوچکم دچار تشنج شد و اشکم سرازیر. پول را نگرفتم و برگشتم اشک‌ریزان خود را به مسجدشاه رساندم و یک دل سیر بخاطر اینکه غلام بودم و نمی‌دانستم گریه کردم.

از فراز مناره های بلند مسجد شاه صدای الله اکبر بگوش می‌رسید و من داشتم از تمامی اکبر های جهان متنفر می‌شدم.

\*

دستی برای نوازش و

زانوئی برای رسیدن اگر مانده است

با خود مهربان باش،

اگر چه تو نیز دروغی می‌گوئی گاهی مثل من

دروغ را چون قندی در دهان گسم آب می‌کنم

با خود مهربان باش.

نیوادم اگر نبود،

دروغ تو را

خار تشنه کاکتوسی می‌بینم

که پرندگان مهیبت را دور می‌کند

به پرنده کوچک پناه می‌دهد،

سقف دارد راستی

کف ناراستی ناپدید است،

ای ماه شقه شقه صبور باش!

چه‌ها که ندیده‌ئی

چه‌ها که نخواهی شنید

ما التیام زخم‌های تو را بر سینه مجروحت باز می‌شناسیم

ماه لکه لکه!

مثل حبابی بر دریا بدرخش و

با آسمان خالی خود شادمان باش،

جشنواره آب است زندگی

چراغانی رودها که به دریاها می‌رسند

زخم خورده بادها، زورق‌ها، صخره‌ها

سقفی دارد روشنی

کرانه تاریکی ناپدید است.

اندیشه مکن که بهار است و تو نرگس و سوسن نیستی

به حسرت زنده رود زنده نمی‌شود رود،

خاکت را زیر و رو کن

ریشه و آبی مباد که نمانده باشد،

سقفی دارد زندگی

کف نیستی ناپدید است،

به رنگ و بوی تو خود شادمان می‌توان بود،

گل نیلوفر مردابه این جهانیم

و به نیلوفر بودن خود شادمانیم.

\*



افتاده بود و قطرات ریز و درشت باران که به سرعت به زمین می ریختند در مقابل نور جلوه خاصی پیدا کرده بودند. خود را زیر باران می دید که دهانش را باز کرده و از آب باران گلوی خشکش را سیراب می کند.

انقلاب پنجاه و هفت شور و شوق عجیبی در او ایجاد کرده بود. در آن زمان چهارده ساله بود. به خواندن کتاب علاقه پیدا کرده بود و سعی می کرد در تظاهرات ها شرکت فعال داشته باشد. چند تا از معلم هایش از فعالین سازمان چریکها بودند و گاهها او را با خود به ستاد سازمان چریک های فدایی و پیشگام می بردند. با رفتن به ستاد سازمان احساس غرور و بزرگی می کرد. هر روز با چند تن از دختران دبیرستانی به پیشگام می رفت و ساعتها آنجا می ماند و به سخنرانی ها گوش می داد.

پدر و مادرش موافق انقلاب نبودند. پدرش از ارتشی های سابق بود و علاقه زیادی به شاه داشت و مرتب به مردمی که به کوچه و خیابان می ریختند فحش و بد و بیراه می گفت. به بچه هایش گفته بود هیچکدام حق ندارند در آن روزها از خانه بیرون بروند. یکی دوبار که او را در تظاهرات همراه معلم هایش دیده بود آنها را به باد ناسزا گرفته بود. او مجبور بود با احتیاط و دور از چشم پدر رفت و آمد کند و کتاب هایش را در رختخواب قایم می کرد تا آخر شب دور از چشمان پدر و مادر مطالعه کند.

بوی نم برخاسته از موزاییک های باران خورده به مشامش می رسید. باران قطع شده و هوا شرجی شده بود. اطاق دم گرفته بود و هر لحظه بر تشنگی او می افزود. بی طاقت شده بود. دوباره نیم خیز شد و همراه با آن درد شدیدی از پاها به تمامی بدنش سرازیر شد. احساس کرد مغزش تیر می کشد. زبانش را گاز گرفت تا جلوی ناله اش را بگیرد. بدنش داغ شده بود. ملافه را کنار زد و خود را کشان کشان به پنجره رساند. آسمان دوباره غرید و رگبار شدیدی ترکش های خود را به داخل حیاط کوبید. پنجره ها لرزیدند. هواپیماها دیوار صوتی را شکستند و شیشه ها فرو ریختند. صدای رگبار مسلسل ها یک لحظه قطع نمیشد. مردم با صدای سوت خمپاره ها آشنا شده بودند و هر بار با صدای سوت رگبار آن قلب ها به تپش می افتاد. هر بار به فاصله چند دقیقه از پرتاب یک خمپاره، یکی دیگر در کنار آن به زمین می نشست. می گفتند بخاطر این است که می دانند مردم برای کمک به زخمی ها جمع می شوند، دومی را پرتاب می کنند تا تعداد بیشتری کشته شوند.

اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ بود. شهر سنندج در محاصره ستون های ارتش قرار گرفته بود و از هر طرف توپ و خمپاره بر سر مردم می بارید. او خود را به بنکه (۱) رساند. جوانهای محل آنجا جمع شده بودند و می خواستند یک درمانگاه سرپایی درست کنند. از همسایه ها خواسته بودند تا وسایل کمک های اولیه موجود در خانه هایشان را جمع آوری کنند. تعداد زیادی ملحفه و پتو هم آماده کرده بودند. همان شب اول حمله ترتیب کارها داده شد. اطاقی با چند تخت آماده شد. کوله پشتی های حاوی کمک های اولیه را آماده کرده بودند. چند گروه امدادگر با کمک یکی دو پرستار آموزش داده شدند. او نیز امدادگر شد.

روزهای اول در درمانگاه محله می ماند و تا صبح کشیک می داد. خبرهای درگیری و کشتار هر روز بیشتر می شد. اولین بار که خون دید زنی جوان بود که در یکی از محله ها خمپاره خورده بود. وقتی بالای سرش رسیدند در خون خود می غلطید. همراه نسرين او را روی برانکارد گذاشتند و پارچه ای سفید رویش انداختند. او نیز زیر برانکارد را گرفته بود. پارچه از خون قرمز شد. می بایستی او را از مسیری که به تنها بیمارستان شهر منتهی می شد و در دیدرس تانک ها قرار داشت عبور می دادند. مسیر بسیار خطرناک بود. خمپاره ها و رگبار مسلسل باریدن گرفت. وقتی مسیر را طی می کردند، دستانش از خون قرمز شده بودند. مایع لزج و گرمی را زیر دستانش احساس می کرد. به گمانش چیزی از وجود زن کنده می شد. غرش آسمان پنجره ها را می لرزاند. وحشت کرد و خود را به رختخواب رساند. به آرامی شهره را صدا زد. وقتی جوابی نشنید، او را تکان داد. شهره که نیمه بیدار شده بود غرولند کنار سرش را دوباره زیر پتو فرو برد. داشت می لرزید. کنترل خود را از دست داده بود. احساس می کرد تمامی عضلات بدنش به لرزه افتاده اند. تب داشت. در رختخواب افتاد. درد امانش نمی داد. انگار هذیان می گفت.

به مناسبت سی امین سالگرد جنگ بیست و چهار روزه سنندج و تقدیم به تمامی جانباختگان و مردم شریف سنندج که ۲۴ روز در زیر آتش توپ و خمپاره و بمباران هوایی مقاومت کردند. همچنین تقدیم به خواهرم و دوستم که پاهایشان را از دست دادند.

## تشنگی

مه ران مسعودی

با احساس تشنگی مفرط در حالی که بدنش از عرق خیس شده بود از خواب پرید. گرمای اطاق کلافه اش کرده بود. دلش می خواست از جا برخیزد و مانند همیشه مسیر حیاط را تا آشپزخانه با پای برهنه بدود و خود را به پارچ آب خنک داخل یخچال برساند. آب را تند و تند سر بکشد و دوباره راهی را که رفته بازگردد، خود را زیر ملافه قایم کند و در رویاهایش فرو رود.

خانه قدیمی شان از دو قسمت تشکیل شده بود. در یک سمت آشپزخانه که در طبقه بالای آن اطاق خواب پدر و مادرش قرار داشت. این قسمت خانه نوساز بود. آشپزخانه با کابینت های قرمز رنگ و یخچال فریزر و ماشین لباسشویی داخل آن، بسیار مدرن می نمود و هیچ سختی با خانه قدیمی نداشت. در سمت دیگر حیاط اطاقی دوازده متری با بستوی تاریکی قرار داشت که با چند پله به حیاط بسیار کوچک وصل می شد که روزها اطاق نشیمن و پذیرایی بود و شب ها محل خواب دو خواهر و برادرش.

شب های دراز تابستان، تا دیر وقت همراه بچه های محل در کوچه ها می گذراندند. اغلب شبها همسایه ها در حیاط آنها جمع می شدند. زنها تخمه می شکستند، چای می خوردند و به ترتیب به قلیانی که مادر چاق کرده بود پوک می زدند. پدر نیز با مردها دور سفره می نشستند و از آنها با عرق آلبالوی خانگی که خودش درست کرده بود پذیرایی می کرد. تا پاسی از شب سفره با پیاله های ماست و خیار و برنج و خورشتی که از شام باقیمانده بود همچنان پهن بود و گیللاس ها دست به دست می گشت. گاهها پدرش او را کنار خود می نشاند، او با وجود سن کمش ته گیللاسی از عرق پدر را سر می کشید و در حالی که قاشق مزه ماست و خیار را از دست پدرش می گرفت، با افتخار به بچه های همسن و سال خودش نگاه می کرد. دوستان پدر هم گیللاس های خود را به سلامتی او بالا می بردند و با یک ضرب سر می کشیدند. مادر به پدر چشم غره می رفت و از او می خواست برود و با دوستان همسن و سال خودش بازی کند.

در محله شان از همه دخترها و پسرها تندتر می دوید. همیشه در مسابقه ها اول می شد. از پسرها بهتر فوتبال بازی می کرد و عاشق دوچرخه سواری بود. خودش دوچرخه نداشت ولی هرگز بدون دوچرخه نمی ماند. شبها بهترین وقت برای دوچرخه سواری بود و برخلاف دخترها که در کوچه می ماندند و لی لی بازی می کردند، تنها دختری بود که همراه پسرای همسایه به خیابان اصلی که در آن ساعتها خلوت تر بود می رفت و تا دیر وقت دوچرخه سواری می کرد.

در رختخوابش جابجا شد. دهانش خشک شده بود. به حیاط نگاه کرد. رگبار تابستانی حیاط کوچک شان را از آب پوشانده بود. نیم خیز شد. ساعت روی دیوار یک بامداد را نشان می داد. شکوه و شهره در کنارش و شهاب در پایین رختخواب او خوابیده بودند. خواست یکی شان را بیدار کند، اما نتوانست. خودش را از این که سر شب فراموش کرده پارچ آب را پایین اطاق بگذارد، سرزنش کرد. روشنایی تیر چراغ برق داخل حیاط

او مدیم این شهر که چی رو به دست بیاریم؟ هیچی. اگه همون جا پیش بابابزرگ و مامان بزرگ می‌موندم حالا من آنقدر دلم تنگ نبود.»

به چشم‌هایش نگاه کردم. سبز شده بود.

سولماز هم داشت به من نگاه می‌کرد.

«پدر بزرگت هر سال نزدیک عید هر کاری داشت کنار می‌گذاشت و می‌رفت به شهرشون تا شب عید اون‌جا باشه و بتونه بره سر خاک بابابزرگ و مادربزرگ. می‌گفت وقتی می‌ره و بر می‌گرده، دلش سبک می‌شه.»

به سولماز بورس دوساله داده بودند و می‌خواست به ایالت دیگری برود و می‌خواست رضایت مرا به دست بیاورد.

«باید قبول کنم. برای کار و برای آینده‌ام خیلی اهمیت داره. برم مامان؟» نگاهش کردم. می‌توانستم بگویم «نه، نرو؟» سرم را تکان دادم، اما هیچ دلم نمی‌خواست از پیش من برود. سفید بانی را توی بغل گرفته بود و گفت:

«مامان هر وقت فرصت بشه، میام بهت سر می‌زنم. خرگوش کوچولو رو هم می‌برم که مونس تنهاییم باشه.»

خبر نداشت که خرگوش کوچولو مونس تنهایی من هم بود. وقتی دنبال کارهایش می‌رفت یا با دوستانش چند روز به گردش می‌رفت، این خرگوش سفید پشمالو حسایی سرگرم می‌کرد. اسمش را هم خودم عوض کرده بودم و گذاشته بودم «سفید بانی». صدایش که می‌کردم، خودش را می‌چرخاند و می‌دوید به طرف من. مثل پدر که هر وقت سولماز را صدا می‌کرد، سولماز به طرفش می‌دوید و پدر بغلش می‌کرد. او را «سول گلم» صدا می‌زد.

آن روز وقتی صدای رینگ رینگ تلفن بلند شد، پدر توی اتاق بود. گوشی را که برداشتم، صدای مؤدب و کلفتی اسم مرا برد. بعد که گفتم خودم هستم، شمرده شمرده گفت:

«لطفاً روز چهارشنبه به سفارت بیایید. مدارک شما کامل است، ویزا تفویض شده.»

کوشی را که گذاشتم گیج شده بودم. انتظار نداشتم که به این زودی کارمان درست بشود. بالا و پایین پریدم و جیغ کشیدم. پدر ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. داد زد:

«کارمون درست شد. بهمون ویزا دادن.»

پدر لبخند بی‌رمقی زد. صدای خفه‌اش را شنیدم:

«تبریک، به سلامتی.»

به چشم‌های میشی‌اش نگاه کردم که نم می‌زد و داشت سبز می‌شد.

سولماز پالتو سفید را پوشیده بود و به طرف پدر رفت:

«هاپو... دَدر... پفک...»

سه ماه زمستان که دنبال کارهایمان می‌دویدم، پدر سولماز را نگه می‌داشت و مادر به کارهای خانه می‌رسید. یک روز که به خانه برگشتم سولماز پالتو سفیدی تنش بود. به طرف من دوید.

«هاپو... هاپو...»

پدر پالتو را برایش خریده بود، مثل سگ سفید پشمالویی شده بود. بعد از آن هر وقت می‌خواستم از خانه بیرون بیایم، پدر سولماز را صدا می‌زد:

«هاپو... هاپو... دَدر... پفک...»

سولماز به طرف گنجه‌ی لباس‌ها می‌دوید و پالتو را تنش می‌کرد. وقتی چمدان‌ها را بستم، پدر صدایش کرد:

«سول گلم... دَدر...»

نگاهش از من پرهیز می‌کرد. حتماً نمی‌خواست به چشم‌های سبز شده‌اش نگاه کنم. با سولماز بیرون رفتند. وقتی برگشتند، یک عالمه خوراکی برای او خریده بود.

سولماز سفید بانی را زمین گذاشت. صورتم را بوسید. نگاهش به من خیره شد. رویش را برگرداند و به طرف در رفت.

«مامان زود به زود بهت سر می‌زنم.»

از توی آینه او را دیدم که سفید بانی را بغل کرده بود. از در بیرون می‌رفت. چشم‌هایم سبز سبز شده بود.

✱

وارد حیاط ساختمان شیر و خورشید شد. خبر داده بودند نامزدش تیر خورده و او را به بیمارستان آورده اند. به در ورودی ساختمان که نزدیک شد صدای سوت خمپاره را به وضوح شنید. قلبش شروع به تپیدن کرد. به ناگاه همه جا در دود و تاریکی فرو رفت. خمپاره انگار روی پاهایش فرود آمد. صدای خورد شدن استخوان‌هایش را شنید و همزمان صدای زوزه خمپاره دومی که درست در کنار اولی روی پاهایش فرود آمدند. در خون خود می‌غلطید و صدای زجه‌هایش را خودش هم نمی‌شنید. چیزی داشت از وجودش کنده می‌شد. دیگر چیزی حس نکرد.

بدنش گر گرفته بود. گلویش خشک شده بود. داشت هذیان می‌گفت. کاش می‌توانست مثل همیشه با پاهای برهنه مسیر حیاط تا آشپزخانه را بدود و خود را به پارچ آب خنک داخل یخچال برساند و تشنگی‌اش را سیراب کند.

✱



## چشم‌های سبز سبز

زهرة واعظیان

وقتی سولماز آمد که «سفید بانی» را ببرد، تازه فهمیدم سال‌ها پیش چرا چشم‌های پدرم یک دفعه سبز شده بود.

روی صندلی افتادم و توی آینه قدی روبرو به خودم نگاه کردم، چشم‌های من هم سبز شده بود.

مادر همیشه می‌گفت: «پدر وقتی می‌خواد بغضشو پنهون کنه، چشم هاش اونو لو می‌دن.»

وقتی پدر از دوری و غربت حرف می‌زد، نگاهش می‌کردم که چطور چشم‌هایش نم می‌زد، به خصوص وقتی از پدر بزرگ و مادر بزرگ حرف می‌زد:

«چمدون‌هامونو که می‌بستیم، تو، تو اتاق مشغول شیطونی بودی. بابا بزرگ و مادر بزرگ، تو رو بغل می‌کردن و هی می‌بوسیدن، بعد هم که ما راه افتادیم آنقدر جلو در ایستادن و به ما نگاه کردن که ما دور دور شدیم. اون وقت‌ها منم امروز نبود که آدم راحت بره به خانواده‌اش سر بزنه و برگرده.»

به صورت پدر بزرگ خیره شده بودم.

«نشد، گرفتاری پشت گرفتاری. پدر مریض شده بود. هی می‌گفتم امروز می‌رم، فردا می‌رم. تا به خودم جنبیدم پدر رفت. پشت سرش مادر، انگار دوری پدرو تحمل نکرده بود. لعنت به دوری. زندگی آدمو پر از حسرت می‌کنه. اگه اون‌جا می‌موندم چی از دست می‌دادیم؟ یک کاره بلند شدیم

# یادی از پوران بازرگان

در سومین سالگرد خاموشی او...



## مادری از تبار خاوران

### از میان مارفت

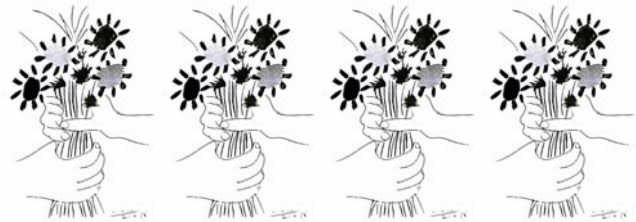
مادر مروارید نصیر، مادر جان باخته داریوش کایدپور روز چهارشنبه ۲۶ اسفند ۱۳۸۸، برابر با ۱۷ مارس ۲۰۱۰ در سن هفتاد و هشت سالگی در بیمارستانی در کرج، با زندگی وداع کرد. مادر مروارید در خانواده ای زحمتکش در مسجدسلیمان چشم به جهان گشود و از همان دوران کودکی و نوجوانی با رنج کار و استثمار آشنا شد. زندگی مشترک مادر با جمعه کایدپور از فعالان کارگری در شرکت نفت، سرآغاز مبارزاتی شد که مادر را در کنار همسرش به مبارزات کارگران شرکت نفت پیوند داد. در کشاکش مبارزات کارگران شرکت نفت علیه رژیم شاه، ساواک همسرش را بارها دستگیر و زندانی کرد. در نبود همسر، مادر مروارید در دو سنگر کار و مبارزه طبقاتی، تلاشگری خستگی ناپذیر بود و یک تنه، یک سر به زندان داشت و یک سر به تامین نان و هزینه های زندگی فرزندان.

دو فرزند بزرگتر مادر، به تاثیر از موقعیت اجتماعی و مبارزات خانوادگی، درگیر مبارزه سیاسی شدند. مادر این بار برای ملاقات فرزندان، به مدت هفت سال از سال های ۴۹ و ۵۰ تا مقطع قیام در سال ۵۷، شب و روزش را در مقابل زندان های تهران گذراند. رفت و آمد به زندان، جزئی از زندگی مادر و با مبارزات او پیوند خورده بود. مادر سال ها برای دیدار فرزندان زندانی اش ایرج و داریوش از مسجدسلیمان به تهران سفر کرد. جمعه، همسر مادر در مهر ۵۴ در راه برگشت از زندان در یک حادثه رانندگی کشته شد. فقدان همسر، زندگی را دوچندان برای مادر سخت کرد. رفت و آمد به زندان از مسجدسلیمان تا تهران، مادر مروارید را فرسوده و خسته کرده بود. به ناچار، با تمام سختی های زندگی همراه با فرزندان به تهران نقل مکان کرد.

با آزادی فرزندان از زندان در ماه های پیش از قیام ۵۷، زندگی مادر رنگ و شور دیگری گرفت. مانند هزاران مادر و زن کارگر مبارز، فعالانه در قیام شرکت کرد. شور و شغف مادر را رژیم جمهوری اسلامی با دستگیری فرزندان در سال ۶۰ از او گرفت. مادر مروارید یک بار دیگر راهی زندان های تهران شد. او نیرو و انرژی عجیبی داشت. هرگز امید را از دست نداد و استوار در مقابل سختی ها و بیدادگری دو رژیم شاه و شیخ ایستاد. مادر مروارید، در یکی از روزهای شهریور ۶۷، به ملاقات داریوش در زندان اوین رفت، همان روزهایی که جنایت کاران جمهوری اسلامی رابطه زندان با بیرون را قطع کرده بودند و به کشتار زندانیان سیاسی مشغول بودند. مادر آن روز و روزهای دیگر هرگز موفق به دیدار با فرزندش نشد. دوماه بعد خبر اعدام داریوش را به وی دادند. مادر با این خبر شکست و هرگز لبخند به صورت پر درد و رنجش بر نگشت. جسم و روان مادر، به تدریج روبه تحلیل رفت و عاقبت مرگ، این مادر مبارز و خستگی ناپذیر را از پای در آورد.

مادر مروارید، یکی از مادران خاوران و تکیه گاه کارزار بود و همچون مادران و پدرانی که در این چند سال شاهد مرگشان بوده ایم، آرزو داشت دادگاه جمهوری اسلامی در دوران حیات او برگزار شود. ما یک بار دیگر با مادر مروارید و همه ی مادران عهد می بندیم، که تا دادخواهی فرزندانمان و برگزاری این دادگاه از پای ننشینیم. یادش گرمی باد!

کمیته هماهنگی کارزار تدارک دادگاه بین المللی برای محاکمه جمهوری اسلامی به جرم جنایت علیه بشریت



«پیکرها بر خاک، ایده ها برپا»

(ویکتور هوگو)

روز شنبه ششم مارس ۲۰۱۰، جمعی از یاران و همزمان پوران بازرگان بر سر مزارش در گورستان پرلاشز پاریس گردآمده، یاد این بانوی مبارز راه انقلاب و سوسیالیسم را گرمی داشتند. پس از گلباران مزار، بهروز عارفی متنی را خطاب به پوران قرائت کرد که در آن آمده بود:

«... زندگی تو به عنوان یکی از رهروان پیگیر و دیرپای جنبش انقلابی ایران، درسی است برای هر پوینده راه آزادی. تو فضاهای تاریکی و جهل و تسلیم را پشت سر گذاشته، در برابر ستم های فرهنگ مردسالار شوریدی، با رژیم ستمشاهی جنگیدی و با نقد و نفی اندیشه های واپس گرا، و به اتکای جهان بینی مارکسیستی به مبارزه ادامه دادی، تو مبارزه میکردی تا «به جای جامعه کهن بورژوازی، با طبقات و تناقضات طبقاتی اش، اجتماعی از افراد پدید آید که در آن تکامل آزادانه هر فرد شرط تکامل آزادانه همگان است» (مانیفست)، که از خاکستر دنیای کهن، جامعه ای نو، استوار بر آزادی، برابری و عدالت، بدون استثمار و استعمار قد بر افرازد. سال های پایانی زندگی ات را نیز به دفاع از حقوق زنان و پشتیبانی از جنبش کارگران در ایران و جهان و همبستگی با خلق های دربند و مقاوم بویژه مردم فلسطین سپری کردی. تو به عشق آنان زنده بودی.

همان گونه که امید داشتی، امروز از خاکستر تو و امثال تو ققنوس ها برخاسته اند، ندای آزادی سر می دهند و در راهش جان می بازند. دخترانت رژیم جهل و سرمایه را سنگباران می کنند.

صداهائی که از فراز کوچه و خیابان های ایران بگوش می رسد، نوید می دهد که بذری که تو وزنان مبارزی چون تو کاشته آید، بارور می شود و دور نیست که از پس روزگاران پر رنج، به ثمر برسد.

گر چه تو در میان ما نیستی، اما همان گونه که خودت می دانستی: آرمانهای تو، با زندگی و مبارزه میلیونها انسان رنجبر دیگر در سراسر کره زمین به حیات و فعالیت خود ادامه می دهد.

تو، در روزهای سخت بیماری نیز، بیشتر از خود، به فکر آنان بودی که بلاپوشی برای خوابیدن، و غذائی برای خوردن نداشتند. در هر ملاقاتی، از رزم توده ها می پرسیدی. و احوالی که از آن بی خبر بودی. تو با همه سادگی زندگی ات، در آرمان خواهی، بالا و بلند پرواز می کردی.

سپس آذر درخشان با یادی از فعالیت های پوران و اشاره به نزدیکی روز جهانی زن، از ویژگی امسال و مبارزات گسترده مردم و خالی بودن جای پوران در این مبارزات یاد کرد.

در پایان، با سپاسگزاری از این گردهم آیی دوستانه به یاد پوران بازرگان، متن کوتاهی توزیع شد که به زندگی و مبارزات مادر جونز، یکی از چهره های مشهور جنبش کارگری آمریکا، اختصاص داست.

\*



## بیانیه کانون نویسندگان ایران

به مناسبت یازدهمین سالگرد قتل محمد مختاری و محمدجعفر پوینده

آیین تازه‌ای نبود مرگ ،

ما زنده‌ایم .

یاران، هم‌گامان، زنان و مردان آزاده!

یازده سال پیش، در خزان ۱۳۷۷، در پی قتل تبه‌کارانه‌ی پروانه اسکندری و داریوش فروهر، فعالان سیاسی و اجتماعی، دو تن از یاران دلیر و آزاده‌ی ما، محمد مختاری و محمدجعفر پوینده، را در خیابان‌های تهران ربودند و به جرم نوشتن و گفتن و سرودن، شکستن سکوت گورستانی، گردن نگذاشتن به یوغ بردگی قدرت حاکم، کوشیدن در راه آزادی بیان و قلم و اندیشه و پیکار بی‌امان با سانسور به طرز هولناکی به قتل رساندند. در آن هنگام، حاکمیت که از سرکوب‌های خونین و گسترده‌ی دهه‌ی ۱۳۶۰ فارغ شده بود گمان داشت که با قتل و تک‌زنی مختاری و پوینده، غفار حسینی، حمید حاجی‌زاده و احمد میرعلایی و نیز مجید شریف و پیروز دوانی و ده‌ها تن دیگر می‌توان فریاد آزادی‌خواهی روشنفکری متعهد ایران را برای همیشه خاموش کرد. اما هنگامی که قتل‌ها از پرده بیرون افتاد و حاکمیت چاره‌ای جز پذیرش قتل‌ها ندید، کوشید با محدود کردن این کشتارها به چهار قتل، بر ژرفای این جنایت‌های ضدبشری سرپوش بگذارد و این تبه‌کاری‌ها را حاصل انحراف مشتی «خودسر» جلوه‌گر سازد؛ دادگاهی سر هم کرد و در پشت درهای بسته، در تاریکی و خاموشی، بدون حضور خانواده‌ها و وکیلان جان‌باختگان، سر و ته قضیه را هم آورد و سرانجام ناصر زرافشان، وکیل شجاع قربانیان و عضو کانون نویسندگان ایران را به جرم حق‌جویی و پافشاری بر محاکمه‌ی آمران و عاملان جنایت‌ها روانه‌ی زندان کرد. چندی نگذشت که آمران و قاتلان را در بافت و ساختی دیگرگونه و گسترده، و در سلیح کامل، روانه‌ی خیابان‌ها کردند تا این بار در رویدادهای خونین پس از خرداد ۱۳۸۸ به جان مردم و جوانان حق‌طلبی بیافتند که به مسالمت‌آمیزترین شکل ممکن خواهان اعاده‌ی آزادی‌های از دست‌رفته‌ی خود بودند. و چنین شد که خون کشتگان خیابان‌ها، شکنجه‌شدگان و قربانیان کهریزک‌ها، نداها و ترانه‌ها، سهراب‌ها و محسن‌ها و... با خون سلطان‌پورها و پوینده‌ها و مختاری‌ها و هزاران جان‌باخته‌ی دهه‌ی ۶۰ به هم پیوست و آزادی را فریاد کرد.

مردم آزاده!

کانون نویسندگان ایران در یازدهمین سال جان باختن محمد مختاری و محمدجعفر پوینده، بار دیگر اعلام می‌کند که با آرمان‌های پاک و آزادی‌خواهانه‌ی یاران از دست‌رفته‌ی خود بر سر همان پیمان است که بود، و اگر هزار سال بر این بگذرد حتی یک دم از دادخواهی خود نمی‌گذرد و تا محاکمه و مجازات آمران و عاملان جنایت‌های سه دهه‌ی اخیر و برچیدن کامل تمامی بساط شکنجه و پیگرد و آزار و آزادی‌کشی دمی از پای نمی‌نشیند.

دیدگان خفته در گور یاران عزیز ما و همه‌ی ستم‌گشتگان این سال‌ها چشم به راه روز دادرسی است.

# Arash

A Persian Monthly of Culture and Social Affairs

Director & Editor-in-Chief: Parviz Ghahshghani \* Editor: Najmeh Moosavi (Peimbari)

Number 104

March 2010



[WWW.ARASHMAG.COM](http://WWW.ARASHMAG.COM)